

باشد «کلمه پنج حرفی» خشونت شاید تنها یک

Photo: AOosthuizen/depositphotos.com

ماهرخ غلامحسین پور

تعریف خشونت به این کنج جهان که می‌رسد همه مفاهیم ته ذهن‌مان را به هم می‌ریزد. یعنی ممکن است یک روز صبح بیدار که بشوی، زبیده را زنبیل به دست نبینی که سر به زیر و شرم‌آگین، از حاج نعمت نانوا نان تازه گرفته و با قدم‌های آرام و آهسته دارد برمی‌گردد خانه. شاید دیگر تا آخر دنیا هم کسی از زبیده خبردار نشود. البته آدم‌ها حالی‌شان می‌شود که او نیست اما همه، طبق یک قرارداد نانوشته از خانواده زبیده نمی‌پرسند او کجاست؟

•••

حوالی روستاهای شادگان، هویزه، دوردست‌های رامشیر، دور و بر دشت آزادگان و هندیجان یا لالی و سالند و دهدزو و کمی آن سوتر و روستاهای دور لب مرز، زن‌ها سایه‌های گمنام روی زمین‌اند. می‌آیند و می‌روند، گیر افتاده در چنبره مناسبت‌های سنتی و قبیله‌ای. مناسبت‌هایی که خودشان هم به علت سال‌های متمادی خشونت دیدگی، با تمام رگ و پی و جان‌شان به آن وابسته شده‌اند و وفادارند.

سال‌های متمادی از تغییر شکل و شمایل زندگی و مدرن شدن نسبی حیات در آن چهار گوشه زخم دیده گذشته، رنگ و لعاب و رخت و لباس و شکل و شمایل مظاهر بیرونی زندگی تغییر کرده اما حتی گذر زمان هم نتوانسته است نگاه آن جامعه کوچک عشیره‌ای را نسبت به زنان آن حوالی تکان کوچکی بدهد. دنیا بر مدار همان صدها و صدها سال پیش از آن می‌چرخد.

نجیبه می‌گوید که چه قدر دلش گرفته وقتی همزمان با به دنیا آمدن دخترش تفاوت را حس کرده بین کلمات و تبریک‌هایی که روانه‌شان می‌شد تا وقت به دنیا آمدن پسرها. فارغ که شده بود سه روز گذشته بود و کسی نمی‌آمد او را برگرداند خانه. در نهایت رخت و لباسش را چپانده بود ته کیسه نازک سیاه کنار تختش، دخترکش را بغل کرده بود و نمی‌دانست چه‌طور باید حالی‌اش بکند هیچ کس منتظر آمدنش به این دنیا نبوده.

از این نویسنده بیشتر بخوانید:

[زندگی‌هایی که پای منقل آن‌ها به باد می‌رود](#)

[بیکارت؛ بهای دختر بودن](#)

[دختران خاک و رنج، دختران زلزله](#)

هفت روز نگذشته از روزی که دخترک پا به دنیا گذاشته که او را ناف‌بُر پسر عمویش می‌کنند و سرنوشتش را همان دم تا دم مرگ رقم می‌زنند. عکس پسر عموی چهار ساله را هم قاب می‌کنند و می‌زنند بالای گهواره دخترک.

نجیبه می‌گوید: «دیدن عکس پسرعموهای چهار یا پنج ساله یا حتی گاهی پسرهای ۲۱ یا ۳۱ ساله بالای تخت نوزادان دختر تازه به دنیا آمده همان قدر عادی است که شیر خوردن آن نوزاد. دخترها بزرگ که می‌شوند مصیبت‌های‌شان هم با آنها قدم می‌کشد. از امتناع پدر برای ادامه تحصیل و مدرسه رفتنش بگیر تا مداخله عمو و شوهر خاله و پسر عمو برای اینکه چرا باید دیپلم بگیرد؟ اصلاً چه کسی گفته راه بیفتد وسط کوچه‌ها به ولگردی؟»

نجیبه باز هم خدا را شاکر است که هر دو دخترهایش نجیب و موقرنده. او می‌گوید: «تازه که ازدواج کرده بودم شوهرم که جزو مردان تحصیل کرده طایفه بود و دانشگاه رفته بود دلش می‌کشید یک دخترک طناز داشته باشد، اما هر شب یک دست تسبیح می‌انداخت و سر سجاده زار می‌زد و التماس می‌کرد به خدا، مبادا فرزندمان دختر باشد.»

احد پشت تلفن می‌خندد و حرف‌های نجیبه را تایید می‌کند. می‌گوید دلم دختر می‌خواست اما خیالش هم مرا می‌کشت: «شاید دخترم را نمی‌توانستم با منطبق طایفه بزرگ کنم. شاید می‌شد که خطایی بکند و آن وقت بود که هم دل‌بسته‌اش بودم هم محکوم می‌شدم به کشتن خاموشش. نمی‌خواستم جگرگوشه‌ام را خودم بی‌غسل و کفن و عزت و آبرو بگذارم زیر خاک سرد. اما در عین حال هم نمی‌توانستم در مقابل قوانینی که به اندازه تاریخ‌مان قدمت دارند بایستم. من مرد این جور جنگی نبودم.»

جایی که» سلما «زندگی می کند نه روستاست نه حوالی مرز. او حاشیه بندر امام در یکی از شهرک های حومه ساکن است. سلما می گوید تمام عمرش از این که خانواده او را به عنوان فامیل درجه اول به حساب نیاورده اند رنج کشیده: «همیشه یک جور برخورد کردند انگار خواهر و برادر و وابستگان من هیچ وابستگی خونی با فرزندانم ندارند.»

روزی که سلما ازدواج کرده نه پدر و نه برادرش در مراسم عروسی او شرکت نکرده اند. اصلا پدرش سر گذاشته به بیابان. سلما می گوید مردهای فامیل فقط در صورتی در عروسی دخترشان شرکت می کنند که وصلت کار یا داماد از خودشان باشد، مثلا پسر عموی دختر: «غیر از این باشد یک جور ننگ نانوخته محسوب می شود.»

اگر تاکنون عضو کانال تلگرام خانه امن نشده اید، کلیک کنید.

آنچه سلما می گوید اما عجیب است. حتی وقتی داماد پسر عموی عروس است، پدر عروس و برادرانش طبق رسومات طایفه به عنوان میهمان شخصی داماد در عروسی شرکت می کنند. یعنی پدر عروس عملا میهمان برادر و پسر برادر خودش است. اگر داماد پسر خاله و پسر دایی یا عضوی از اعضای خانواده مادری باشد او را غریبه فرض می کنند. ازدواج با پسر خاله یا پسر دایی وقتی امکان پذیر است که به هر دلیلی خانواده عمو و عموزادگان دختر به وصلت با او تمایل نشان نداده باشند. سلما می گوید: «بخت دخترها با به دنیا آمدنشان بسته شده و هیچ نیرویی قادر به تغییر سرنوشتی نیست که مسیر زندگی آنها را رقم می زند.»

ریحان، دختر ۹۱ ساله ایست ساکن ملاوی که با حمزه که ۱۳ سال از او بزرگتر است زیر یک سقف زندگی می کند. او می گوید تا همین چند سال پیش و قبل از آن که مادرش کاملا از کار افتاده و علیل بشود، هیچ وقت اجازه نداده اند بدون همراهی برادر و پدرش راهی بازار و خانه اقوام و خویشانان شان بشود. او از کودکی می دیده که همیشه یکی از مردان خانواده مادرش را همراهی می کنند. جوان تر که بوده اند پدر بوده که به چادر مادر سنجاق می شده و بعدها که پیرتر شده اند برادرهای شان چنین اجازه ای نمی داده اند. برای ریحان عجیب بوده که مادرش از بچه هایی که خودش زاییده، بیش از تمام عناصر شر جهان بترسد.

او می گوید: «آخر آنها از خون او و از درون زهدان او بیرون آمده اند. بخشی از خود هستند. چه طور نمی توانند کمترین حقی برای مادرشان قائل باشند؟ مادرم دردهای شدید استخوانی داشت. پدرم او را برد اهواز بیمارستان و دکتر برای زانویش تجویز فیزیوتراپی کرد. سخت بود رفتن و آمدن. پدرم باید به زمینش می رسید. برای همین هم به او اجازه ندادند دکتر و دوایش را پی بگیرد. سالهاست با دردهای شدید زانو خو گرفته. هر چه اصرار کردم من او را همراهی می کنم هم پدرم و هم حمزه تن ندادند.»

«دنيا» اما در یک خانواده پر جمعیت در شادگان به دنیا آمده و اقبالش را داشته که دیپلم بگیرد. او می گوید هرگز معنای واقعی شادی را درک نکرده و حالا دو دخترش هم دارند مسیر زندگی او را تکرار می کنند: «دختر دومم را که به دنیا آوردم احساس گناه و سرافکنندگی می کردم. مادرشورم تا سالها با این تصور که دخترزا هستم مرا سرزنش می کرد. آنها همسرم را تشویق کردند که یک زن تازه اختیار کند که پسرزا باشد. همان دمادمی که داشتند قرار خواستگاری می گذاشتند من باردار شدم و پسرم محمد به دنیا آمد. حالا محمد هشت ساله است. او تبلت و تلفن هوشمند دارد. هر چه قدر هم که کشتیارش می شوم گوشی اش را بدهد به من برای خانواده ام یک زنگ بزنم زیر بار نمی رود. دخترهایم اصلا نمی دانند این مقولات چیست. آنها خیلی زجر کشیدند تا قد کشیدند. دختر بزرگم ۵۱ سالش نشده بود که او را به پسرعمویش دادند و رفت خانه بخت. ۹ ماه بعد باردار شد و اولین بچه اش را به دنیا آورد. شوهرش حالا اصرار می کند به بچه دار شدن دوباره اما دخترکم بسیار نحیف و لاغر است و هنوز ۷۱ سالش نشده، همه دندانهایش پوسیده شده اند و از فقر آهن رنج می برد. او واقعا آمادگی باردار شدن ندارد. خانواده همسرش او را تحقیر می کنند. می گویند لابد خیالاتی در سر دارد. هر بار گوش شوهرش را با این حرف ها پر می کنند که زنت دل به زندگی با تو ندارد و خیال دارد مرد دیگری پیدا کند. هر بار که مادرش زنگ می زند و گوش دامادم را پر می کند از این حرف های نامربوط او از روستای "درسیه سفلی" که محل کارش آنجاست رانندگی می کند می آید یک فصل مفصل نزش را بی دلیل و بی بهانه کتک می زند و برمی گردد.»

این روزها داماد دنیا تهدید کرده که اگر همسرش راضی به باردار شدن نشود او را طلاق می دهد. نه تنها او را طلاق می دهد که برادرش را وامی دارد تا دختر دیگرمان را هم طلاق بدهد: «زندگی مان به هم ریخته. همسرم از این مساله بی نهایت واهمه دارد چون پای آبروی مان در میان است. خانواده عموی شوهرم خیلی دخترهایم را به کار می گیرند. آنها در دو اتاق با خانواده همسرشان در یک خانه مشترک زندگی می کنند و از صبح علی الطلوع تا دمامد شب کار می کنند و به تمامی اهالی خانه سرویس می دهند. تمام کارهای خانه به عهده دختران من است و اگر کم و کاستی پیش بیاید کل فامیل خبردار می شوند.»

«سهیله» پنج سال پیش ازدواج کرده و یک سال از عروسی‌شان نگذشته که خبردار شده شوهرش زن جوان‌تری را صیغه کرده است. سهیله خیلی گریه کرده اما پدرش گفته بهتر است بساط نمایش و تئاترش را جمع کند: «مرد است دیگر. دلش یکی دیگر را خواسته.»

سهیله شب‌های متوالی رنج برده، پتو را توی دهانش فرو کرده و بی‌صدا گریه کرده. آخرش هم تاب نیاورده و یک بار از سر ناراحتی با آجر به سر خودش کوبیده و سرش هشت بخیه خورده است.

سهیله سال‌هاست مادرش را ندیده چون همسرش فرصت ندارد او را به روستای مجاور برای دیدن مادرش ببرد؛ با اینکه آن روستا در یک ساعتی محل زندگی آنهاست: «یک روز آن‌قدر گریه و بی‌تابی کردم که خواهر شوهرم گفت من می‌برمت روستا. اما شوهرم که شب برگشت خانه به هر دوی ما گفت زن‌های فاسدی هستیم که مرگ هم برایمان کم است. ما تا حد مرگ کتک خوردیم. با اینکه من با ماشین شوهر خواهر خودش و با حضور خواهرش به روستای مجاور رفته بودم و یکی-دو ساعتی را با حضور آنها در کنار مادرم سر کردم اما شوهرم می‌گفت چه‌طور دلم رغبت کرده با مرد غریبه - که شوهر خواهر خودش بوده - سوار ماشین بشوم؟»

•••

«زینب» نان‌آور خانواده است. ساکن سربندر. او پنج سال است خرج مواد پدرش و برادرش و اندک قاتق خانواده را تامین می‌کند. زینب پنج سال است در خانه» دکتر پژمان «از بچه‌های او نگهداری می‌کند:» دختر عموم خانه دکتر پژمان کلفتی می‌کرد. یک روز آمد و گفت آنها به یک پرستار بچه نیاز دارند. پدر و برادرم که هر دوشان بیکارند قبول کردند من بروم سر کار. دکتر پژمان مرد محترمی است که تمامی اهالی محل او را می‌شناسند. قاسم برادرم هر صبح مرا می‌آورد و هر دم غروب خودش می‌آید مرا می‌برد. همان بین راه هم دستمزد روزانه‌ام را می‌گیرد و می‌گذارد ته جیبش. زندگی ما با همان یک میلیونی می‌گذرد که دکتر پژمان به من دستمزد می‌دهد. یارانه هم می‌گیریم.»

با همه اینها زینب خوشحال است که می‌تواند هوای بیرون از خانه را استنشاق کند و با خانواده خوب و متمدنی که راه و رسم زندگی را بلدند مراوده کند. او در طول پنج سال گذشته با اینکه هرگز به مرخصی نرفته و یک بند کار کرده اما با لباس‌های نیم‌مدار همسر دکتر پیمان سر می‌کند. زینب می‌گوید: «خشونت یک کلمه ساده پنج حرفی است اما اینجا جور دیگری معنایش می‌کنند، درست به معنای جریان برقی که حمیده توی حمام خانه‌اش کار گذاشته تا دختر ۷۱ ساله‌اش را به جرم هم‌صحبتی با پسرک همسایه بکشد»...